

چرا حاج قاسم محل قبر خود را در کنار شهید یوسف الهی انتخاب کرده است؟!

همراه با خاطرات و کراماتی از شهید حسین یوسف الهی



شهید «محمد حسین یوسف الهی» عارفی است که در در واحد اطلاعات عملیات لشکر ۴۱ ثارالله کرمان، مراتب کمال الی الله را طی کرد و کمتر رزمنده‌ای است که روزگاری چند با ایشان زیسته باشد اما خاطره‌ای از سلوک معنوی و کرامات او نداشته باشد.

محمد حسین، مصداق سالکان و عارفانی است که به فرموده حضرت امام (ره)، یک شبه ره صد ساله را پیمودند و چشم تمام پیران و کهنسالان طریق عرفان را حسرت زده قطره‌ای از دریای بی انتهای خود کردند.

خاطراتی خواندنی از این شهید عزیز را با هم مرور می‌کنیم:

به من گفته بود در کنار اروند بمان و جذر و مد آب که روی میله ثبت می‌شود را بنویس. بعد هم خودش برای مأموریت دیگری حرکت کرد.

نیمه‌های شب خوابم برد. آن هم فقط ۲۵ دقیقه.

بعداً برای این فاصله زمانی، از پیش خودم عددی را نوشتم. وقتی حسین و دوستش برگشتند، بی‌مقدمه به من خیره شد و گفت: "تو شهید نمی‌شوی."

با تعجب به او نگاه کردم! مکثی کرد و گفت: چرا آن ۲۵ دقیقه را از پیش خودت نوشتی؟! اگر می‌نوشتی که خوابم برد، بهتر از دروغ نوشتن بود.

در آن شب و در آن جا هیچ کس جز خدا همراه من نبود!

با مجروح شدن پسر محمدحسین برای ملاقاتش به بیمارستان رفته بودم؛ نمی دانستم در کدام اتاق است. در حال عبور از سالن بودم که یک دفعه صدایم کرد: مادر! بیا اینجا.

وارد اتاق شدم. خودش بود؛ محمدحسین من! اما به خاطر مجروح شدن هر دو چشمش بسته بود! بعد از کمی صحبت گفتم: مادر! چطور مرا دیدی؟! مگر چشمانت ...

اما هر چه اصرار کردم، بحث را عوض کرد...

پنجمین بار که مجروح و شیمیایی شد سال ۶۲ بود. او را به بیمارستان شهید ثانی تهران آوردند. من و برادر دیگرم با اتوبوس راهی تهران شدیم

ساعت ۱۰:۰۰ شب به بیمارستان رسیدیم. با اصرار وارد ساختمان بیمارستان شدیم. نمی دانستیم کجا برویم.

جوانی جلو آمد و گفت: شما برادران محمدحسین یوسف الهی هستید؟ با تعجب گفتیم: بله!

جوان ادامه داد: حسین گفت: برادران من الآن وارد بیمارستان شدند. برو آنها را بیاور اینجا!

وارد اتاق که شدیم، دیدیم بدن حسین سوخته ولی می تواند صحبت کند.

اولین سؤال ما این بود: از کجا دانستی که ما آمدیم؟

لبخندی زد و گفت: چیزی نپرسید؛ من از همان لحظه که از کرمان راه افتادید، شما را می دیدم!

محمدحسین حتی رنگ ماشین و ساعت حرکت و... را گفت!

دو تا از بچه های واحد شناسایی از ما جدا شدند. آنها با لباس غواصی در آنها جلو رفتند. هر چه معطل شدیم باز نگشتند. به ناچار قبل از روشن شدن هوا به مقر برگشتیم.

محمدحسین که مسؤول اطلاعات لشکر ۴۱ ثارالله کرمان بود، موضوع را با برادر حاج قاسم سلیمانی - فرمانده لشکر - در میان گذاشت.

حاج قاسم گفت: باید به قرارگاه خبر بدهم. اگر اسیر شده باشند، حتماً دشمن از عملیات ما با خبر می شود.

اما حسین گفت: تا فردا صبر کنید. من امشب تکلیف این دو نفر را مشخص می کنم.

صبح روز بعد حسین را دیدم. خوشحال بود. گفتم: چه شد؟ به قرارگاه خبر دادید؟

گفت: نه. پرسیدم: چرا؟!!

مکشی کرد و گفت: دیشب هر دوی آنها را دیدم. هم اکبر موسایی پور هم حسین صادقی را.

با خوشحالی گفتم: الآن کجا هستند؟

گفت: در خواب آنها را دیدم. اکبر جلو بود و حسین پشت سرش. چهره اکبر نور بود! خیلی نورانی بود. می دانی چرا؟

اکبر اگر درون آب هم بود، نماز شبش ترک نمی‌شد. در ثانی اکبر نامزد داشت. او تکلیفش را که نصف دینش بود انجام داده بود، اما صادقی مجرد بود.

اکبر در خواب گفت که ناراحت نباشید؛ عراقی‌ها ما را نگرفته‌اند، ما بر می‌گردیم.
پرسیدم: چه طور؟!

گفت: شهید شده‌اند. جنازه‌های شان را امشب آب می‌آورد لب ساحل.

من به حرف حسین مطمئن بودم. شب نزدیک ساحل ماندم. آخر شب نگهبان ساحل از کمی جلوتر تماس گرفت و گفت: یک چیزی روی آب پیدا است.

وقتی رفتم، دیدم پیکر شهید صادقی به کنار ساحل آمده! بعد هم پیکر اکبر پیدا شد!

زمستان ۶۴ بود. با بچه‌های واحد اطلاعات در سنگر بودیم. حسین وارد شد و بعد از کلی خنده و شوخی گفت: در این عملیات یک راکت شیمیایی به سنگر شما اصابت می‌کند.

بعد با دست اشاره کرد و گفت: شما چند نفر شهید می‌شوید. من هم شیمیایی می‌شوم.

حسین به همه اشاره کرد به جز من

چند روز بعد تمام شهوذهای حسین، در عملیات والفجر ۸ محقق شد!

از این ماجراها در سینه بچه‌های اطلاعات لشکر ثارالله بسیار نهفته است. رازهایی که هیچ‌جا بازگو نشد...